

# شیون در ایران باستان

## غلامرضا معصومی

گریه داروی مسکن است که غم درون را می‌کاهد و بار اندوه را سبکتر میکند. این است که از قدیمترین ایام که بشر خود را شناخت گریه کرد. حضرت آدم پیامبر اولین برای اشتباه خویش گریست، زیرا از بهشت بیرونش کرده بودند. یعقوب نبی در فراق یوسف گم‌گشته‌اش گریه کرد دیگران برای عزیزان از دست رفته گریه کرده و میکنند. گریه در هر محل و هر شهر و مرزی با رسمی توأم بوده است و امروزه نیز اثرات آن تا اندازه‌ای باقی مانده است. مثلاً در اطراف شهرستان کرمانشاهان و لرستان بهنگام سوگواری برای عزیزان خویش زنان بالهجه محلی (Vi-Vi) وی-وی کنان گریسته و با انگشتان دست پوست صورت خویش را می‌خراشند و موی سرشان را میکنند. این رسم سابقه تاریخی دارد، زیرا کندن مو و خراشیدن رو بهنگام شیون، از زمان بسیار دور معمول و یک رسم دیرینه بوده است. در بین زنان این رسم بیشتر رواج داشته است زیرا دونه‌ها از مجسمه‌های زن عربان در حال گریه و خراشیدن صورت در موزه ایران باستان دیده میشود که از حفاری تپه مارلیک (چراغعلی تپه) بدست آمده‌اند و بهترین و گویاترین شاهد بر این ادعاست. (ش ۱ و ۲).

در شاهنامه فردوسی از این رسم بارها سخن گفته شده است بدین معنی که فردوسی روانشاد درسوگها و غمهای متعددی که برای قهرمانان کتابش رخ داده است از این رسم یاد کرده است و من چند نمونه از آنها را ذیلاً از شاهنامه نقل میکنم:

هنگامیکه ایرج شاهنشاه پیشدادی کشته شد، شاه فریدون برایش گریه کرد و موهای سر خویش را کند و همه مردم

بشر اصولاً دارای سجایای بیشمار اخلاقی و خصوصیات بی‌حد ذاتی است. بشر در مقابل هر پیش‌آمد گوارا و ناگوار واکنشی از خود نشان میدهد. این واکنش گاهی زاده عاطفه، احساس و مهر بوده و زمانی زاده خشم، کینه و بغض است. عقل و خرد و هوش و ذکاوت هم کم‌وبیش در هر دو حال تأثیری دارد. قلب انسان را گاهی به سنگ‌خارا و زمانی به شیشه نازک و شفاف تشبیه کرده‌اند و به همین سبب است که گاهی در مقابل حوادث مانند سنگ سخت و صبور و زمانی مانند شیشه نازک و زود شکن است. بشر بهنگام شادی می‌خندد و به‌هنگام ماتم و غزا گریه میکند. خنده و گریه هر دو غریزه‌ای در وجود بشر هستند که شدت و ضعف آن بستگی به شدت و ضعف شادی و غم دارد. بشر در مرگ عزیزان بی‌اختیار گریه میکند و قطرات اشک را از دریای بیکران و روشن چشم به‌گونه خویش می‌چکاند و همراه این گریه و ریختن اشک حرکاتی از خود نشان میدهد. گاهی این حرکات موزون و زیبا بوده و زمانی چندش‌آور و زشت است. یکی ناله میکند و با صدای بلند می‌گرید و دیگری زمزمه میکند و آهسته اشک می‌ریزد و موی سر و صورتش را میکند. سومی صورتش را می‌خراشد و موی سرش را از ریشه میکشد تا صمیمیت و وفایش را نسبت به عزیزان خویش یا دوست از دست‌رفته‌اش ظاهر کند و اندکی نیز از غم درونش بکاهد. غمی که او را رنج می‌دهد و فقط با گریه تسکین پیدا میکند. میگویند احساس و عاطفه‌ی بیش از حد در بشر باعث شدت گریه میشود و هر چه گریه کند از شدت غمش کاسته میشود. مثلی است معروف که میگویند: «بگذار گریه کند تا عقده نکند».

کشورش عزادار شده و جامه سیاه پوشیده و درغم شاه شرکت  
جستند :

زمانیکه رودابه مادر رستم میخواست رستم را بدنیا آورد  
چون زادش سخت شد زال به پالیش رفت و به حال او زار زار  
گریه کرد و موهای خویش را کند:

فریدون سر شاه پور جوان  
بیامد ببر بر گرفته نوان  
بر آن تخت شاهنشاهی بنگرید  
سر تخت را تیره بی‌شاه دید  
برافشاند بر تخت خاک سیاه  
بکیوان بر آمد فغان سپاه  
همی سوخت کاخ و همی خست روی  
همیریخت اشک و همی کند موی  
گلستانش بر کند و سروان بسوخت  
بیکبارگی چشم شادی بدوخت  
براین گونه بگریست چندان زار  
همی تا گیارستش اندر کنار  
زمین بستر و خاک بالین اوی  
شده تیره روشن جهان بین اوی  
سراسر همه کشورش مرد و زن  
بهر جای کرده یکی انجمن  
همه دیده پر آب و دل پر زخون  
نشسته به تیمار مرگ اندرون  
همه جامه کرده کیود و سیاه  
نشسته باندوه با سوک شاه  
چه مایه چنین روز بگذاشتند  
همه زندگی مرگ پنداشتند

چنان شد که یکروز از اورفت هوش  
از ایوان دستان برآمد خروش  
یکایک بدستان رسید آگهی  
که پژمرده شد برگ سرو سهی  
بیالین رودابه شد زال زر  
پر از آب رخسار و خسته جگر  
شبستان همه بندگان کنده موی  
برهنه سر و موی تر کرده روی

هنگامیکه رستم شکم سهراب را درید و فهمید که سهراب  
پسر خودش بوده است، شیون کرد و گریبان خویش را چاک داد:

«بگو تا چه داری ز رستم نشان  
که گم باد نامش ز گردنکشان  
که رستم منم کم نما ناد نام  
نشیناد بر ماتم پور سام»  
بزد نمره و خویش آمد بجوش  
همی کند موی و همی زد خروش  
و هنگامیکه رستم نشان خویش را در بازوی سهراب یافت  
دوباره گریه کرد:

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید  
همی جامه بر خویشان بر درید  
همی ریخت خون و همی کند موی  
سرش پر زخاک و پر از آب روی  
و زمانیکه خبر مرگ سهراب را به رستم دادند فریاد کشید  
و موهایش را کند و زار زار گریست و صورتش را خراشید:

چو بشنید رستم خراشید روی  
همی زد به سینه همی کند موی  
پیاده شد از اسب رستم چو باد  
بجای کله خاک بر سر نهاد  
و هنگامیکه رودابه تابوت سهراب را دید گریه کرد:  
چو رودابه تابوت سهراب دید  
ز چشمش روان جوی خوناب دید  
بزاری همی مویه آغاز کرد  
همی برکشید از جگر باد سرد

و زمانیکه به تهمینه خبر رسید که سهراب کشته شده است با صدای  
بلند گریه کرد و صورتش را خراشید:

هنگامیکه شاه فریدون پیشدادی میخواست با ضحاک  
بجنگد، پیش مادرش فرانک آمد و با مادرش خدا حافظی کرد  
فرانک برای فریدون گریه نمود و از خداوند پیروزی برایش  
طلبید:

فروریخت آب از مژه مادرش  
همی خواند باخون دل داورش  
به یزدان همی گفت زنهار من  
سپر دم ترا ای جهاندار من  
زمانیکه شاه فریدون درگذشت شاه منوچهر نوه ابرج  
برای جدش گریه کرد:  
پراز خون دل و پر ز گریه دوروی  
چنین تا زمانه سر آمد بر اوی  
فریدون شد و نام از او ماند باز  
برآمد چنین روزگاری دراز  
منوچهر یک هفته با درد بود  
دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود

به مادر خیر شد که سهراب گرد  
 ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد  
 خروشید و جوشید و جامه درید  
 بزاری بر آن کودک نارسید  
 بر آورد بانگ غریو و خروش  
 زمان تا زمان زو همیرفت هوش  
 مر آن زلف چون تاب داده کمند  
 بانگشت پیچید و از بن بکند  
 بسر بر فکند آتش و بر فروخت  
 همی موی مشکین با آتش بسوخت  
 همی گفت و می خست و می کند موی  
 همیزد کف دست بر خوب روی  
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد  
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد  
 ببوشید پس جامه نیلگون  
 همان نیلگون غرق گشته بخون  
 بروز و شب مویه کرد و گریست  
 پس از مرگ سهراب سالی بریست  
 سر انجام هم در غم او بمرد  
 روانش بشد سوی سهراب گرد

و هنگامیکه سیاوش به سخنان ناروا و خواسته هوسباز دل  
 سودابه توجه نکرد، سودابه ترسید که سیاوش او را بدنام کند  
 و سرش را پیش کاووس شاه فاش نماید، پیشدستی کرد و سرو صدا  
 راه انداخت و بخاطر غمی که او را رنج میداد زار زار گریه  
 کرد :

از آن تخت برخاست باخشم و جنگ  
 بدو اندر آویخت سودابه جنگ  
 بدو گفت «من راز دل پیش تو  
 بگفتم نهانی بد اندیش تو  
 «مرا خیره خواهی که رسوا کنی  
 به پیش خردمند رعنا کنی»  
 بزد دست و جامه بدرید پاک  
 بناخن دو رخ را همیکرد چاک  
 بر آمد خروش از شبستان اوی  
 فغانش ز ایوان برآمد بکوی  
 بگوش سپهد رسید آگهی  
 فرود آمد از تخت شاهنشاهی  
 بیامد چو سودابه را دید روی  
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی  
 ز هر کس پیرسید و شد تنگدل  
 ندانست کردار آن سنگدل

خروشید سودابه در پیش اوی  
 همیریخت آب و همی کند موی  
 چنین گفت «کآمد سیاوش به تخت  
 بر آراست چنگ و بر آویخت سخت  
 «که از تست جان و تنم پر ز مهر  
 چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر؟  
 « بینداخت افسر ز مشکین سرم  
 چنین چاک شد جامه اندر برم»  
 وقتیکه فرنگیس از گرفتاری سیاوش آگاه شد گونه  
 خویش را خراشید و گریه کرد:

فرنگیس بشنید رخرا بخت  
 میانرا بز نار خونین به بست  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 دو رخ را بکند و فغان برکشید

و زمانی که فرنگیس برای نجات از مرگ به پدرش افراسیاب  
 گفت که سیاوش بیگناه است و کشتن او برای افراسیاب  
 خوش آیند نیست گریه کرد:

«درختی نشانی همی بر زمین  
 کجا برگ خون آورد بارکین  
 «بسوک سیاوش همی جوشد آب  
 کند چرخ نفرین بر افراسیاب»  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 دو رخ را بکند و فغان برکشید  
 که «شاه دلیرا گوا سرو را  
 سرافراز شیرا و کند آورا  
 «بایران برو بوم بگذاشتی  
 سپهدار را باب پنداشتی  
 «کنون دست بسته پیاده کشان  
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟  
 «مرا کاشکی دیده گشتی تباه  
 ندیدی بدین سان کشانت براه  
 «مرا از پدر این کجا بد امید  
 که پردخت ماند کنارم ز شید»

و هنگامیکه فرنگیس دریافت سیاوش محکوم به مرگ شده  
 است شیون کرد و موی سر و پوست صورت خویش را کند:

ز کاخ سیاوش برآمد خروش  
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش  
 همه بندگان موی کردند باز  
 فرنگیس مشکین کمند دراز

برید و میان را بگیسو به بست

بناخن گل ارغوان را بخت

و زمانیکه خبر کشته شدن سیاوش را به کاووس شاه دادند  
زار زار گریست و جامه خویش درید و صورتش را خراشید:

چو این گفته بشنید کاووس شاه

سر نامدارش نگون شد ز گاه

همه جامه درید و رخ را بکند

بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان

بر آن سوک بسته سواران میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد

زبان از سیاوش پر از یاد کرد

و هنگامیکه رستم به کین‌خواهی سیاوش سودابه را کشت گریان  
و نالان پیش کاوس شاه رفت و با شاه سخن گفت :

تهمن برفت از بر تخت اوی

سوی کاخ سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید

ز تخت بزرگیش درخون کشید

به خنجر به دو نیمه کردش براه

نجنید بر تخت کاوس شاه

تهمن چو پرداخت از کار اوی

دلش تیزتر شد ز آزار اوی

بیامد بدرگاه با سوک و درد

پراز خون دودیده دور رخساره زرد

همه شهر ایران بمانم شدند

پر از غم بنزدیک رستم شدند

هنگامیکه رستم برای گرفتن انتقام خون سیاوش آماده گوی

خویش را اعلام کرد، کاوس شاه از این پیش آمد گریه کرد:

نگه کرد کاوس در چهر اوی

چنان اشک خونین و آن مهر اوی

نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم

فرو ریخت از دیدگان آب گرم

زمانی که فرامرز پسر رستم، سرخه پسر افراسیاب را  
اسیر کرد و بدستور رستم اورا به صحرا برد سرش را درون  
طشت همانند سر سیاوش برید، افراسیاب آگاه شد و گریه کرد  
و موی سر خویش را کند:

نگون شد سر و تاج افراسیاب

همی کند موی و همی ریخت آب

همه جامه خسروی کرد چاک

خروشان بسر بر برفاشاند خاک

و زمانیکه پیران قیافه هفت سالگی کیخسرو را نزد شبانان  
دید گریه کرد زیرا شباهت زیادی به سیاوش داماد خودش داشت:

چو پیران بدید آنچنان فرو چهر

رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

بنا به وصیتی که سیاوش به اسب خویش «بهراد» کرده  
بود، بهراد پس از سیاوش بکسی جز کیخسرو سواری نداد.  
زمانیکه کیخسرو میخواست اسب سیاه پدرش را از دست و کوه  
بگیرد و سوارش شود، اسب با وفا بیاد سیاوش افتاد و گریه  
کرد و غمگین شد و کیخسرو و گیو هم که این منظره را تماشا  
میکردند گریه کردند و به افراسیاب نفرین فرستادند:

نگه کرد بهراد و کی را بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید

همی داشت بر آبخور پای خویش

از آنجا که بد پای نهاد پیش

همی بود بر جای شبرنگ زاد

ز دو چشم او چشمه‌ها بر گشاد

سپهدار با گیو گریان شدند

چو بر آتش تیز بریان شدند

گشادند از دیدگان هر دو آب

زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید بر چشم او دست و روی

بر و یال میسود و بشخود موی

لگامش بسر کرد و زین بر نهاد

همی از پدر کرد با درد یاد

و زمانیکه پیران بدست گیو اسیر شد، فرنگیس گریه کنان  
شفاعت پیران را کرد و گیو پیران را بخشید:

به کیخسرو آنگه نگه کرد گیو

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

فرنگیس را دید دیده پر آب

زبان پر ز نفرین افراسیاب

شماره ۷۱۷۷ - ۱۴۱۷۷ دفتر بخش پیش از تاریخ موزه ایران باستان بین  
۸۰۰ تا ۱۲۰۰ قبل از میلاد . مجسمه زن سفالی در حال شیون بارتفاع  
۳۷/۵ سانتیمتر که در سال ۱۳۴۱ بوسیله استاد محترم دکتر عزت‌الله  
نگهبان از تپه مارلیک واقع در منطقه نصفی نزدیک رودبار گیلان کشف  
شده است . این مجسمه توخالی که احتمالاً ریتون بوده است هیکل زنی  
را نشان میدهد که دودستش را بر گونه خویش نهاده و مشغول خراشیدن  
پوست صورت خود میباشد . روی سینه آن ظرفی با آبریز ناودانی دیده  
میشود . روی پاها و دور گردن مجسمه نقطه چین‌های تزئینی وجود دارد





هنگامیکه کیکاوس کیخسرو را دید اشگ شوق از دیدگانش ریخت:

چو کاوس کی روی خسرو بدید  
سرشکش ز مژگان برخ برچکید  
فرود آمد از تخت و شد پیش‌اوی  
بمالید بر روی او چشم و روی

وزمانیکه جریره مادر فرود، کشته شدن فرود را بچشم خود دید آنقدر گریه کرد و خودش را بزمین زد تا با دشته‌ای خود را کشت:

فرود سیاوش بی‌کام و نام  
چو شد زین جهان نارسیده بکام  
جریره یکی آتشی بر فروخت  
همه گنجها را با آتش بسوخت  
بیامد ببالین فرخ فرود  
بر جامه او یکی دشنه بود  
دو رخ را بروی پسر بر نهاد  
شکم بردید و برش جان بداد

زمانیکه رستم به کوه هماون میرسد تا طوس و گودرز و لشکر ایران را یاری کند گودرز از شوق اشگ میریزد:

چو گودرز روی تهمتن بدید  
شد از آب دیده رخش ناپدید  
گرفتند مر یکدگر را کنار  
خروشی برآمد ز هر دو بزار

وقتی که رهام دلاور ایرانی بدستور کیخسرو «پشنگ» پدر افراسیاب را کشت افراسیاب گریه کرد و موی سرخویش را کند:

سپهدار گشت از جهان ناامید  
بکند آن چو کافور موی سپید  
چنین گفت با موبد افراسیاب  
«گرین پس نه آرام جویم نه خواب»

هنگامیکه دربان با افراسیاب خبر داد که منیژه شوهر ایرانی کرده و در میان کاخ او را نگهداشته است افراسیاب از ناراحتی زیاد، گریه کرد:

ز دیده برخ خون مژگان برفت  
بر آشفست و این داستان بازگفت  
«کرا از پس پرده دختر بود  
اگر تاج دارد بد اختر بود»

وزمانیکه پیران بیژن را در چنگ گرسیوز گرفتار دید و فهمید که میخواهند او را دار بزنند گریه کرد:

ببخشود پیران و پسه بروی  
فروریخت آب ازدو دیده بروی  
وزمانیکه بیژن را به چاه انداختند منیژه برس چاه بیژن رفت و گریه کرد:

منیژه بیامد بیک چادرا  
برهنه دو پای و گشاده سرا  
بیامد خروشان بتزدیک چاه  
یکی دست را اندرو کرد راه  
چواز کوه خورشید سر بر زدی  
منیژه ز هر دو همی نان چدی  
همی گرد کردی بروز دراز  
بسوراخ چاه آوریدی فراز  
به بیژن سپردی و بگریستی  
بدین شوربختی همی زیستی

و هنگامیکه منیژه اولین بار رستم را دید به حال بیژن گریه کرد و از او کمک خواست:

برهنه نوان دخت افراسیاب  
بر رستم آمد دو دیده پر آب  
همی باستین خون مژگان برفت  
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت  
«نیابم زدرویشی خویش خواب  
ز نالید او دو چشمم پر آب»

وزمانی که بهرام بدنبال تازیانه گم شده اش رفت با کشته‌ای روبرو شد و بحال او گریه کرد و زخمهایش را بست:

بشد نیز بهرام تا پیش روی  
بجان مهران و بدل خویش‌اوی  
بروگشت گریان و رخرا بخت  
بدرید پیراهن او را بیست  
هنگامیکه گیو و بیژن بهرام را با دست بریده و حال پریشان پیدا کردند بی اختیار گریستند:

دلیران چو بهرام را یافتند  
پراز آب و خون دیده بشتافتند  
بخاک و بخون اندر افکند خوار  
جداگشته زو دست و بر گشته کار  
همی ریختند آب بر چهر او  
پراز خون تن و دل پراز مهران

موقعی که رستم برزو (پسر سهراب) را بزمین میزند و میخواهد سر او را ببرد «شهر» مادر برزو گریه میکند و از رستم میخواهد که پسرش را نکشد و حقیقت را برستم

میگوید و رستم آگاه میشود که برزو نوۀ خویش و یادگار  
سهراب است:

همی گفت و میراند خون جگر  
همان خاک آورد کرده بسر  
همی کند موی و همی ریخت خاک  
همه جامه نامور کرده چاک  
بدو گفت رستم که ای شهره زن

مرا اندرین داستانی بزنی  
چه گوئی مگر خواب گویی همی  
بدین دشت چاره چه جوئی همی  
زمانی که پدر جریره (پیران) کشته میشود و کیخسرو  
از ماجرا آگاه میگردد گریه میکند:

وزان پس بر آن کشتگان بنگرید  
چو روی سپهدار توران بدید  
فرو ریخت آب از دودیده بدر  
که کردار نیکش همه یاد کرد  
به پیران بر شد دل بر آسان بسوخت  
که گفتی همه ز آتش او برفروخت  
یکی داستان زد پس از مرگ اوی

بخون دو دیده بیالود روی  
افراسیاب هم در مرگ پیران گریه کرد و موی سر  
خویش را کند:

از آندرد بگریست افراسیاب  
همی کند موی و همی ریخت آب

و هنگامیکه زال و رستم و گودرز برای یافتن شاه کیخسرو  
و همراهانش که چهار پهلوان نامی (طوس، گیو، فربرز  
و بیژن) بودند میروند و آنها را کشته می‌بندد و کیخسرو را  
پیدا نمیکنند موی سر را میکنند و اشک از دیدگان می‌ریزند  
و صورت خود را میخراشند:

برایشان همه زار و گریان شدند  
چو بر آتش نیز بریان شدند  
همی کند گودرز گشواد موی  
همی ریخت آب و همی خست روی  
برفتند از آن کوه گریان بدر  
همی هر کسی از یکی یاد کرد

و زمانیکه اسفندیار بدن رستم را با تیرها و پیکانهای تیزش  
سوراخ میکند و رستم مجبور میشود که به‌خانه برگردد و چاره  
زخمهایش را بکند رودابه و زال از دیدن زخمهای رستم گریه  
میکند و موهایشان را میکنند:

چو رستم بایوان شد اندر زمان  
برو سر بسر گرد شد دودمان

ز سر بر همی کند رودابه موی  
بر آواز ایشان همی خست روی

همی گفت «من زنده با پیرسر  
بدینسان بدیدم گرامی پسر»  
جهان دیده دستان همی کند موی  
بر آن خستگیها بمالید روی  
بدو گفت رستم که «نالش چسود؟  
که از آسمان بودنیها نبود»

و زمانی که لهراسب کشته میشود و گشتاسب از مرگ پدرش  
آگاه میگردد گریه میکند:

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد  
ز مژگان بیارید خوناب زرد  
بزرگان ایرانیان را بخواند  
شنیده همه پیش ایشان براند

و هنگامیکه بیدرفش دلاور توران، زیر شاهزاده ایران را  
میکشد گشتاسب شاه گریه میکند:

چو آگاهی کشتن او رسید  
جهاندار گشتاسب مرگی بدید  
همه جامه تا پای بدرید پاک  
بدان تاج خرم بیاشید خاک  
بلشکر بگفتا «کدامست شیر  
که باز آورد کین فرخ زیر؟»

بهنگامیکه اسفندیار در حال مرگ است برستم وصیت  
بهمن را میکند و میگوید از پسرم حفاظت کن و او را بفنون  
جنگ و تیراندازی آشناگردان من او را بتو میسپارم، در این  
حال رستم گریه میکند و جامه برتن میدرد:

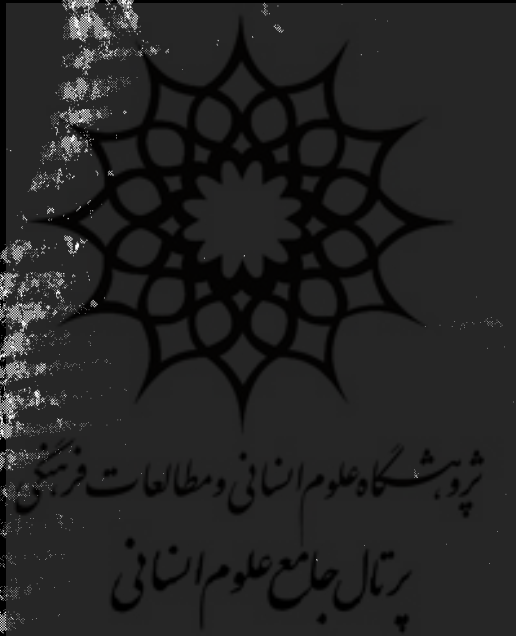
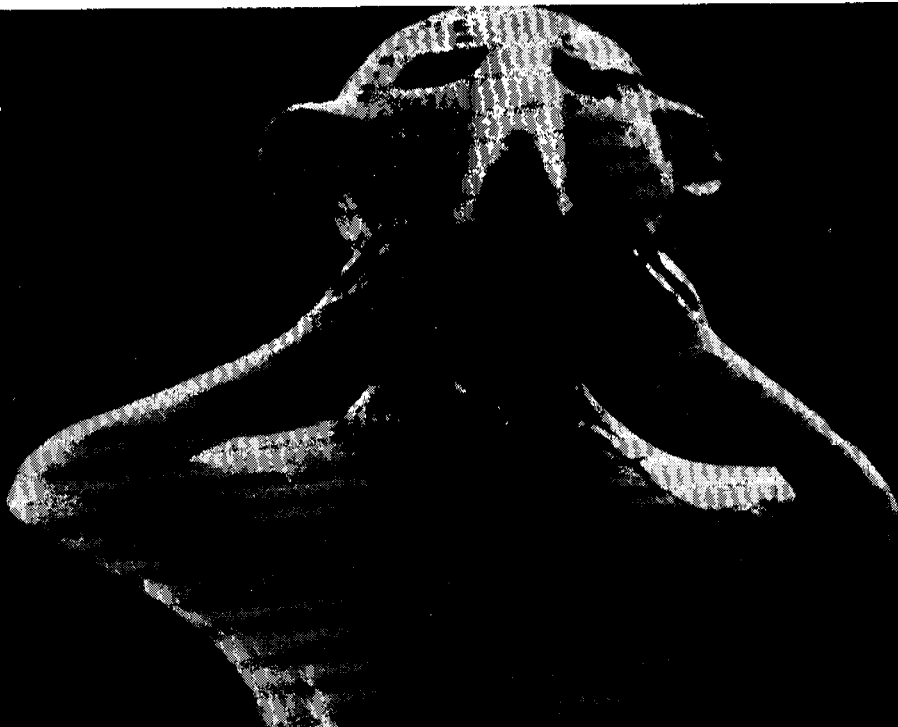
تهمتن بگفتار او داد گوش  
پیاده بیامد برش با خروش  
همی ریخت از دیدگان آب گرم  
همی مویه کردش به آوای نرم  
باو جامه رستم همه پاره کرد

سرش پرزخاک و رخس پرزگرد  
همی گفت «زارای نبرده سوار

نیا شاه جنگی پدر شهریار  
«بخوبی شده در جهان نام من  
ز گشتاسب بد شد سرانجام من»

چو بسیار بگریست با کشته گفت  
که «ای در جهان شاه بی‌بار و جفت  
«روان تو بادا میان بهشت  
بد اندیش تو بدرود هر چه کشت»

«پشوتن» راهنما و مشاور اسفندیار و بهمن پسرش و سایر  
دلاوران نیز در مرگ اسفندیار گریستند:



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



جوانان گرفته سرش در کنار  
 همی خون ستردند از آن شهریار  
 پشوتن بر او برهمی مویه کرد  
 رخی پرزخون و دلی پر زرد  
 پشوتن براو جامه را کرد چاك  
 خروشان بسر بر پراکند خاك  
 همی گشت بهمن بچاك اندرون  
 بمالید رخ را بر آن گرم خون  
 زمانی که پشوتن و همراهانش تابوت اسفندیار را حمل  
 میکنند و پیش کتابون و گشتاسپ شاه می آورند زن و فرزندان  
 و خواهران اسفندیار و پدر و مادرش گریه میکنند:

چو آگاه شد مادر و خواهران  
 از ایوان برفتند با دختران  
 برهنه سرویای پرگرد و خاك  
 بسر همه جامه‌ها کرده چاك  
 زنان از پشوتن در آویختند  
 همی خون زمژگان فرو ریختند  
 که «از تنگ تابوت سر برگشای  
 تن گشته از دور ما را نمای»  
 چو مادرش با خواهران روی شاه  
 پراز مشگ دیدند و ریش سیاه  
 بسودند از مهر یال و برش  
 کتابون همیریخت خاك از سرش  
 بیالش همی اندر آویختند  
 همی خاك بر تارکش ریختند

هنگامیکه خبر مرگ رستم و زواره را به زال دادند  
 زال گریه کرد و یکسال هم مردم سیستان عزادار شدند و جامه  
 سیاه بر تن پوشیدند:

همی ریخت زال از بر یال خاك  
 همی کرد روی و بر خویش چاك  
 همی گفت «زارا گو پیلتن  
 نخواهم که پوشد تنم جز کفن»

شماره ۸۱۴۰ - ۲۵۱۴۰ دفتر بخش پیش از تاریخ موزه ایران باستان بین  
 ۸۰۰ تا ۱۴۰۰ سال ق. م. مجسمه زن سفالی در حال شیون با ارتفاع  
 ۳۷/۵ سانتیمتر که در سال ۱۳۴۱ از حفاری تپه مارلیک یافت شده است.  
 این مجسمه توخالی هیکل زنی را نشان میدهد که بدنش لخت و سینه‌هایش  
 کاملاً عریان و برجسته بوده و انگشتان دو دستش را روی صورتش  
 گذاشته و مشغول خراشیدن پوست صورت خویش است. بر روی پاها  
 و دور کمر و دور گردن نقطه چین‌های کنده تزئینی وجود دارد که  
 بزبانی آن افزوده است

۴. یکسال در سیستان سوک بود

همه جامه‌هاشان سیاه و کبود  
 دارا پس از اینکه وصیت خویش را به اسکندر کرد  
 درگذشت و اسکندر با همراهیانش در مرگ دارا گریه کرده  
 و جامه خویش را پاره کردند:

بگفت این وجانش برآمد ز تن  
 برو زار و گریان شدند انجمن  
 سکندر همه جامه‌ها کرد چاك  
 بناج کیان بر پراکند خاك  
 یکی دخمه کردش به آئین اوی  
 بر آنسان که بد فره و دین اوی

زمانی که اسکندر بنا بوصیت دارا برای زن دارا  
 (دل آرا) نامه مینویسد و دخترش (روشنک) را از او  
 خواستگاری میکند، دل آرا بیاد شوهرش می افتد و گریه میکند  
 و پاسخ نامه اسکندر را نیز می نویسد:

دل آرای چون این سخنها شنید  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 همی خون زمژگان برخ برفشاند  
 مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت  
 سخنهای با مغز و فرخ نبشت  
 سکندر ز گفتار او گشت شاد  
 بآرام شد تاج بر سر نهاد  
 و زمانی که اسکندر درگذشت سپاهیان را برای او گریه کردند:  
 ز لشکر سراسر برآمد خروش  
 هوا را بدید آواز گوش  
 همه خاك بر سر همی بیختند  
 بمژگان همی خون دل ریختند.

درخاتمه بهتر است اشاره‌ای به عزاداریها - تضرع خوانیها  
 و روضه خوانیها کرده و بگوییم هنگامیکه به مستمعین يك مجلس  
 عزای مینگریم مبینیم هر کس بنوعی خود را سرگرم گریه کرده  
 است، یکی دست را بر سر میکوبد و دیگری کف دست را  
 بر پیشانی میزند و سومی دست را بر سینه میکوبد و چهارمی  
 موی سرش را میکند و پنجمی صورتش را میخراشد و بالاخره  
 همه این حرکات توأم با گریه و صدای ناله و زاری انجام  
 می‌گیرد و همین گریه‌ها و حرکات هستند که غم درون را  
 می‌کاهند و درد ناراحتی و سوزناک غم را از میان می‌برند  
 و میتوان گفت که گریه در حقیقت آغازی برای روشن کردن  
 دل است که ناخودآگاه آن حالت روحانی و لذت بخش به انسان  
 دست میدهد.